

چای فروش کنار پارک

توران همان طور که برای مرد چای می ریخت، نگاهش به علی بود.

- کیک هم میل دارین؟

- نه. ممنون.

همین که مرد قند برداشت، زن فلاسک و ساک را روی سکوی کنار پارک جا گذاشت و لنگان لنگان به طرف پسرکش دوید. مرد مراقب زن بود و همین که دید زن دست پسرش را گرفت و او را به کناره پارک کشاند، رویش را به سمت دیگری گرداند.

- صد بار بهت گفتم اگه از من دور بشی، خدای نکرده، گم می شی یا یه نفر می دزدت.

- من که تو رو می دیدم. دور نبودم.

توران از فروش چای آن روز راضی بود. آب جوش زیادی ته فلاسک نمانده بود و علی هم بی قراری می کرد و سر جا بند نمی شد. توران به پسرش زیاد لباس پوشانده و مطمئن بود سرما نمی خورد؛ اما خودش احساس سرما می کرد. مخصوصاً پایش گزگز می کرد.

- چایی می خوری؟

- کیک هم می دی؟

- بعله که می دم.

زن یک پاکت چای کیسه ای را در یک لیوان گذاشت و پس از آن که چای پسر آماده شد، همان پاکت را در لیوان دیگری گذاشت و برای خودش هم چای درست کرد. توران می خواست پس از خوردن چای، به سمت خانه راه بیفتند. کیسه چای را در ظرف آشغال ها که در ساکش بود گذاشت.

- نه نه، هنوز نمی تونی بخوری؛ خیلی داغه.

- کیک رو بده. اونو که بخورم، چایی سرد می شه.

زن کیک را به پسرک داد و گفت: «بذار چاییت رو شیرین کنم.»

سه مرد که از سر و لباسشان بر می آمد کارگرند، جلوی بساط کوچک زن ایستادند و چای خواستند. زن از روی سکو برخاست و به تعداد آن ها پاکت چای در لیوان گذاشت. مشغول ریختن آب جوش بود که مأموران سر رسیدند.

«وای! باز باید التماس کنم. فلاسک نازنینم...»

- خانم! باز که پیدات شد! مگه ...؟

پسر بچه با دیدن آن ها به مادرش گفت: مامان! اونام سردشونه، براشون چای داغ بریز! کیک هم بهشون بده.